

نمایشنامه بدون نگاه بدون حرف

نویسنده: فاطمه امینی

صحنه اول

طلبه ها روی زمین نشسته اند. استاد در حال تدریس درس است. جلسه درس خارج آیت الله حائری می باشد. ناگهان طلبه ای با لباس های خیلی تمیز و البته گران قیمت وارد صحنه می شود. توجه همه به او جلب می شود. همه ای دربین طلبه ها می افتد. او کنار بقیه طلبه ها می نشیند.

آیت الله: خب برادران برای امروز کافی است انشالله مطالب رو با هم مباحثه کنید تا فراموش

نکنید صلوات بلند بفرستید

طلبه ها بلند صلوات می فرستند

آیت الله از صحنه خارج می شود. چند طلبه هم به دنبال آیت الله می روند. روح الله هم از جای

خود بلند می شود. طلبه همکلاسی اش به سمت او می آید

طلبه: آقا روح الله بهتر نیست به این تازه وارد تذکری بدید

روح الله: به کدوم طلبه ؟

طلبه: همون طلبه ای که با لباس های گرون وارد مجلس درس استاد شد و همه به راه انداخت به شما میگم این کار رو بکنید چون شما در پوشیدن لباس از همه ما تمیزتر و در عین

حال ساده تر هستید

روح الله: بسیار خب

روح الله به آرامی به طرف طلبه تازه وارد می رود. کنار تازه وارد سید صادق لواسانی هم ایستاده است.

صادق : سلام علیکم آقا روح الله

روح الله: علیکم السلام

آقای ثقفی: سلام علیکم

روح الله: علیکم السلام

هیچ کس غیر از این سه نفر در صحنه وجود ندارد.

صادق (رو به ثقفی): این آقا روح الله از نخبگان و بزرگان حوزه علمیه هستند. ایشان برای آینده

حوزه خیلی مفید می شوند انشاءالله

روح الله: انشاءالله عرضی داشتم آقای ثقفی

ثقفی: بفرمایید

روح الله: حضور در جمع طلبه ها و درس حوزه آداب خودش رو داره . لباس هایی که

حضرتعالی به تن می کنید کمی به لباس شهرت نزدیکه. مصلحت شما اینه که از این لباس ها

نپوشید

ثقفی: درست می فرمایید آقا روح الله اما من از تهران می آیم. در پایتخت تازگی ها یک مشتم

فکلی راه افتاده اند و به هر کس عبا و عمامه دارد می گویند آهای آقاشیخ... و من می خواهم با

این گونه لباس پوشیدن به آنها تو دهنی بزتم

روح الله: حرف شما رو نمی توانم قبول کنم. استدلال شما درست نیست

ثقفی: آقا روح الله این جا که جای بحث نیست. عجالتا تشریف بیارید منزل ما تا درباره این

موضوع و البته درس امروز هم با هم مباحثه کنیم. خیلی از درس عقب هستم.

صادق: پیشنها بسیار خوبیه آقای ثقفی. البته اگه آقا روح الله قبول کنند

روح الله: بسیار خب خانه شما کجاست ؟

ثقفی: خانه به مدرسه نزدیکه. در بازار قم، کوچه سیداسماعیل، اندرونی - بیرونی داره ، از یک

تاجر معتبر اجاره کرده ام

روح الله: بسیار خب قبول می کنم

صادق: پس بفرمایید کمی عجله کنید تا بتوانیم به کارهایمان برسیم

روح الله، صادق و ثقفی از صحنه خارج می شوند

صحنه دوم

خانه ثقفی است. خانه ای بسیار مجلل و بزرگ. در حیاط خانه حوض بزرگی وجود دارد. صدای

فواره آب که در وسط حیاط روشن است، به آرامی در صحنه پخش می شود. یک مرد در حال

درست کردن قلیان و چایی است. مرد که نامش ذبیح الله است. نوکر آقای ثقفی می باشد.

صدای در پخش می شود.

ذبیح الله: آمدم آمدم

ذبیح الله با عجله به طرف بیرون صحنه می رود. صدای باز شدن در پخش می شود.

ذبیح الله: بفرمایید آقا خوش آمدید

ذبیح الله به همراه روح الله و ثقفی و صادق وارد صحنه می شود.

ثقفی: آقا روح الله بفرمایید بنشینند

ثقفی به تشک های نرم و زیبای روی صحنه اشاره می کند.

صادق دست روح الله را می گیرد.

صادق: آقا روح الله بیا بنشین بیا

روح الله و صادق به سمت تشک ها می روند و روی آن می نشینند. ثقفی هم روی تشک

روبروی آنها می نشیند.

ذبیح الله قلیان را روبروی ثقفی می گذارد. سینی چای را بلند می کند و به مهمان ها تعارف

می کند. روح الله و صادق چایی را برمی دارند.

ثقفی به ذبیح الله اشاره می کند. ذبیح الله قایان را از جلوی آقای ثقفی برمی دارد و جلوی

صادق می گذارد

صادق شروع به کشیدن قلیان می کند.

ثقفی: خب آقا روح الله بگید ببینم چه کار می کنید اهل کجایی

روح الله: اهل خمین هستم. از اونجا برای خواندن دروس حوزوی به قم آمدم

صادق: البته آقا روح الله شکسته نفسی می کنند. اگه می بینید ابا می کنند از این که بنشینند

روی تشک گرم و نرم نه به خاطر اینه که تا حالا این چیزها رو ندیده نه خانۀ ایشون در خمین

از این خانه بزرگتر و وضع مالی شون اگر از شما بهتر نباشد بدتر نیست، ولی مثل دیگر طلبه

هازندگی می کنه.

ثقفی: عجب که این طور پس واجب شد بیشتر با ایشون رفت و آمد کنیم.

صحنه سوم حیات مدرسه علمیه

روح الله در کنار حیات به همراه صادق ایستاده است. ثقفی وارد صحنه می شود.

ثقفی: سلام ببخشید کمی دیر کردم

صادق: اشکالی نداره

روح الله: بهتر بود سر وقت بیایید

ثقفی: ببخشید عازم تهرانم تشریف بیارید خونه در خدمتون باشم

روح الله: حالا که دارید میرید مزاحم نمیشیم

ثقفی: نه آقا مهمانی داریم برای این که قبل از رفتن با هم کمی بنشینیم و اختلاط کنیم. چند

تا دیگه از دوستان هم دعوت کردیم. تشریف بیارید

صادق: خيله خب چون اصرار می کنید. چشم خدمتون می رسیم

صحنه سوم خانه ثقفی

مهمان ها دور تا دور صحنه نشسته اند. همه طلبه هستند. برخی عمامه سیاه و برخی عمامه

سفید دارند. ذبیح الله سینی را در صحنه می گرداند. چند قلیان هم روی صحنه است که

برخی از طلبه ها هم قلیان می کشند.

ثقفی: خب آقا صادق چه خبر؟

صادق: الحمدلله

ثقفی: منزلتون خوب هستند؟

صادق: الحمد لله می سازند با اخلاق بد ما

ثقفی: اختیار دارید شما که اخلاقتون خوبه ماشاءالله

صادق: بله مزدوج شدن روح انسان رو به کمال می رسونه. خیلی از رذایل اخلاقی رو برطرف می کنه.

صادق رو به روح الله با لبخند: آقا جان بیست و شش هفت سال داری. برای خودت حسابی

مردی شده ای. چرا زن نمی گیری؟

روح الله جا می خورد. کمی من من می کند

روح الله: تا کنون کسی را برای ازدواج نپسندیده ام، از خمین هم نمی خواهم زن بگیرم، کسی به نظرم نیومده.

صادق: آقای ثقفی دو دختر دارد. خانم داداشم می گوید خوب هستند

روح الله هیچ چیزی نمی گوید .

ثقفی لبخند می زند: دو تا دختره ام تهران زندگی می کنند. پیش دایه شون. انشالله میرم

تهران درباره شما باهاشون حرف می زنم.

روح الله هیچ چیزی نمی گوید.

ثقفی: هیچ کسی رو بهتر از شما نمی شناسم . انشالله خیره.

همه طلبه ها: انشالله

صحنه چهارم

قدسی داخل اتاق خانه نشسته است. در حال خواندن درس هایش است. لباس هایش شبیه

دخترهای مذهبی نیست. دامن کوتاه و لباس فرم مدرسه به تن دارد.

ثقفی وارد صحنه می شود.

ثقفی: سلام دخترم

قدسی از جایش بلند می شود به سمت پدر می رود. قدسی: سلام پدر

ثقفی: سلام دخترم خواهرت کجاست؟

قدسی: با دایه رفتند بیرون شما خوب هستید؟ چه خبر از شهر امل ها

ثقفی: دخترم یعنی چی شهر امل ها. ناسلامتی پدرت هم ملاست

قدسی: آره پدر جون شوخی کردم

ثقفی و قدسی روی زمین می نشینند

قدسی: می دونی پدر وقتی شما نیستید نه این که دایه خوب نباشه ها نه خیلی خوبه ولی بعد

مامان شما همه پشت و پناه منید

ثقفی: اگه بخواهم یه پشت و پناه جدید برات بیارم چی؟

قدسی: یعنی چی؟

ثقفی: خواستگار برات اومده

قدسی: خواستگار

ثقفی: آره دخترم

قدسی: ولی پدر من هنوز می خوامم برم مدرسه تازه ۱۵ سالمه

ثقفی: دخترهای هم سن و سال تو الان چند تا بچه دارند. من به این موضوع قائل نیستم که

دختر رو به زور شوهر بدم ولی این پسری که حرفش رو می زنم خیلی با بقیه فرق داره. انسان

رشد یافته و متعالیه. شاخص حوزه علمیه و شهر قمه

قدسی: اوه اوه طلبه است

ثقفی: آره همکلاسیمه دخترم

قدسی از کنار پدرش بلند می شود. به سمت بیرون صحنه می رود

ثقفی: کجا دخترم؟

قدسی: من که گفتم زن طلبه نمی شم اصلا من نمی خوامم ازدواج کنم برید بهش بگید

قدسی از صحنه خارج می شود.

صحنه پنجم

روح الله در اتاق خود در حال نوشتن مطالبی روی کاغذ است. میز کوچکی جلوی او است که

کاغذها را روی آن گذاشته است. ثقفی وارد اتاق می شود

روح الله از جایش بلند می شود

روح الله: سلام خوش آمدید بفرمایید.

ثقفی: ببخشید آقا روح الله نه مزاحم نمیشم. فقط می خواهم بهتون بگم که با قدسی خانم

حرف زدیم.

روح الله منتظر نگاه می کند

ثقفی: گفتند که هنوز زوده برای ازدواج

روح الله: یعنی جوابشون

ثقفی: جوابشون نه بود

روح الله: که این طور

ثقفی: با اجازه.

روح الله به سمت میزش می رود. پشت آن می نشیند. صادق و احمد لواسانی یکی از دوستان

روح الله وارد صحنه می شود.

صادق: به سلامتی دیگه دامادت می کنیم؟

روح الله: آقا احمد زحمتی دارم براتون

احمد: چه زحمتی؟

روح الله: برید تهران و رضایت صبیبه آقای ثقفی رو جلب کنید

صادق: پس جوابش منفی بود

روح الله: بله

احمد: روی چشمم آقا چشم می رم

صحنه هفتم

ثقفی و احمد در داخل اتاق نشستند. آنها در حال خوردن چایی هستند. دایه وارد صحنه می

شود. ثقفی و احمد از جایشان بلند می شوند.

دایه: ببخشید آقا اما قدسی خانم گفتند جوابم همونه که گفتم. آخه آقا فقط روح الله خمینی

نیست که جواب منفی شنیده یکی از تجار معروف هم پسرش رو گفته اما قدسی میگه نه

احمد: عجب شما باید کاری بکنید چرا رضایتش را جلب نمی کنید؟

ثقفی: دختر می خواهد شوهر کند، نه من. من آقا روح الله را بهترین کسی میدانم که دخترم

همسر او باشد اما او راضی نیست. اقوام رضایت نمی دهند و مهمتر از همه آنکه این دختر از

شیرخوارگی با مادر بزرگش زندگی کرده، تهران را دوست دارد. چند بار به زور قم آمده، آنجا را

دوست نداشته، بی‌قراری کرده و زود برگشته است. می‌خواهد درس بخواند، سنش کم است.

مادربزرگش اجازه نمی‌دهد...

احمد: بله! بگو با رفاه بزرگ شده و با وضع طلبگی نمی‌تواند زندگی کند و این حرفهایی است

که کسانی که مخالفند می‌زنند.

احمد با عصبانیت از صحنه خارج می‌شود

صحنه هشتم

روح الله داخل اتاقش نشسته است و مشغول مناجات و نماز خواندن است. احمد وارد صحنه

می‌شود. صبر می‌کند. تا نماز روح الله تمام شود. روح الله سلام نماز را می‌دهد

احمد: جوابش همون بود که گفت نه نمی‌خواهد ازدواج کنه

روح الله: آقا سید احمد میشه یه بار دیگه هم برید؟

احمد: آخه روح الله این لجاجت برای چیه؟ از کجا معلوم اگر شما اون رو ببینید بیسندید؟

شاید خوشتون نیومد آخه این همه اصرار برای چیه

روح الله: این بار دیگه دفعه آخره

احمد: تا حالا چهار بار رفتم و اومدم اما هر بار جواب همون بود که بود.

روح الله: فقط همین یکبار برادری رو در حق من تمام کنید

احمد: باشه

صحنه نهم

قدسی در اتاق به همراه پیرزنی نشسته است. بین او و اتاق کناری دیگر دیواری شیشه ای اشت در آن اتاق سه مرد سبز پوش که پیامبر امام علی و امام حسن هستند نشسته اند.

قدسی: اینها چه کسانی اند؟

پیرزن: آن رو به رویی که عمامه مشکی دارد پیامبر(ص) است. آن مرد هم که مولوی سبز و کلاه قرمز با شال بند دارد، امیرالمؤمنین(ع) است. این طرف هم جوانی عمامه مشکی بود امام حسن(ع) است

قدسی: ای وای، این پیامبر است و این امیرالمؤمنین است

پیرزن: تو که از اینها بدت می آید

قدسی: نه، من که از اینها بدم نمی آید. من اینها را دوست دارممن همه اینها را دوست دارم.

اینها پیامبر من اند، امام من اند. آن آقا امام دوم من است، آن آقا امام اول من است

تو که از اینها بدت می آید

صحنه دهم

قدسی خوابیده است. ناگهان از خواب بیدار می شود. مادر بزرگ وارد صحنه می شود

مادر بزرگ : چیه چی شده؟

قدسی: خواب دیدم پیامبر امام علی و امام حسن اومدند خونه مون. اما یه پیرزن توی خواب

می گفت گه من از اونها بدم می آید

مادر بزرگ: عجب

قدسی: تعبیرش چیه؟

مادر بزرگ: مادر! معلوم می شود که این سید حقیقی است و پیامبر و ائمه از تو رنجشی پیدا

کرده اند . چاره ای نیست. این تقدیر توست

صحنه یازدهم

صبح است. کرسی در صحنه است. ثقفی و مادر بزرگ به همراه قدسی و و خواهر کوچکترش

شمس آفاق مشغول خوردن صبحانه هستند. قدسی از کنار کرسی بلند می شود تا برای ثقفی

چایی بریزد

ثقفی: آسیداحمد آمده، دفعه پنجمش است و حرفی زد که اصلاً قدرت گفتن ندارم. وقتی دیده

است گفته‌ام نمی‌شود، یعنی زنها راضی نیستند به طور محکم گفت: «با رفاه بزرگ شده و با وضع طلبگی نمی‌تواند زندگی کند» میل خودتان است ولی من به ایشان آقاروح الله عقیده دارم که مرد خوب و باسواد و متدینی است و دیانتش باعث می‌شود که به قدسی جان بد نگذرد.

قدسی قوری را از روی سماور برمی‌دارد. چایی را می‌ریزد و برای پدرش می‌آورد. سینی چایی را جلوی ثقفی می‌گیرد

ثقفی: اگر ازدواج نکنی من دیگر کاری به ازدواجت ندارم

قدسی چیزی نمی‌گوید و از صحنه خارج می‌شود. مادر بزرگ از زیر کرسی بلند می‌شود.

جعبه گزی از روی طاقچه برمی‌دارد. در آن را باز می‌کند. یک گز از داخل آن برمی‌دارد

مادر بزرگ: به نیت قرسی خانم این گز را می‌خورم. انشالله مبارکه

صحنه دوازدهم

قدسی و مادر بزرگ در اتاق نشسته‌اند. ذبیح الله در اتاق را می‌زند. ذبیح الله وارد صحنه می‌شود

شود

مادر بزرگ: چیه چه خبر شده؟

ذبیح الله: آقا مهمان دارند

مادربزرگ: مهمانشون کی هستند؟

شمس آفاق با عجله وارد صحنه می شود.

شمس آفاق داماد اومده داماد اومده

قدسی: چی؟

شمس آفاق: پاشو پاشو بریم ببینیم

شمس آفاق به همراه قدسی و مادربزرگ از صحنه خارج می شوند. ذبیح الله هم به دنبال آنها

می رود

صحنه سیزدهم ثقفی به همراه احمد، روح الله و دوبرادر روح الله و آقای داماد و یک خدمتکار

به نام مسیب در صحنه نشسته اند. ذبیح الله وارد صحنه می شود. در گوش ثقفی چیزی می

گوید. ثقفی سرش را به نشانه تایید تکان می دهد. در کنار صحنه شمس آفاق قدسی و

مادربزرگ ایستاده اند.

شمس آفاق: کدومشونه؟ اینها که خیلی هستند

قدسی به سمت روح الله نگاه می کند مادربزرگ دست قدسی را می گیرد و داخل اتاق می

رود. همه مردها می ایستند. قدسی آرام و بدون هیچ حرفی کنار ثقفی می نشیند.

احمد: خب آقای ثقفی چی شد نظر صبیبه مثبتة انشالله

ثقفی به قدسی نگاه می کند. قدسی چیزی نمی گوید

ثقفی: خیره انشالله مبارکه

احمد و برادران روح الله: مبارکه مبارکه انشالله

قدسی از صحنه خارج می شود. روح الله سجده شکر می کند

صحنه سیزدهم

روح الله در اتاق بزرگی در حال نوشتن مطالب درسی است. در اتاق زده می شود. قدسی وارد

صحنه می شود. در دستش سنی چایی است. روح الله سینی را از او می گیرد.

روح الله: بفرمایید بنشینید خانوم جان

قدسی می نشیند. روح الله به سمت در اتاق می رود و در را می بندد

قدسی: به خودم می گفتید آقا جان

روح الله: نه خانوم این چه حرفیه. اومدید با هم درس کار کنیم

قدسی: بله آقا البته اگه مزاحم کارتون نمیشم

روح الله: شما رحبت هستید خانوم جان رحمت

روح الله کتابی را روی میز می گذارد.

روح الله: این آرامشی که روح الله داره از برکت وجود قدس ایرانه

قدسى: نظر لطفونه آقا

روح الله لبخند مى زند. قدسى هم لبخند مى زند.